

۸ آگوست ۱۹۴۰

دیروز آنا دو تک‌گویی خیلی جالب داشت: اول درباره بلوک و بعد درباره شعر خودش. و این مهمانی را با شعری از خود پایان داد، شعری جدید، کاملاً جدید و متفاوت.

دیشب به آنا تلفن زدم و مثل همیشه شنیدم که: «هرچه زودتر بیا!» پس، رفتم. وقتی در را روی من باز کرد اول یکه خوردم، صورتش خیلی از ریخت افتاده بود، گونه‌هایش خاکستری شده بودند، چه ترسی - بیمار، صبور، محکم و حتی می‌توانم بگویم آرام - به من زل زد.

اما وقتی وارد اتاقش شدیم و سر جای همیشگی‌اش نشست و شروع به صحبت کرد، صدایش کاملاً عادی و آرام به نظر می‌آمد و کمی بعد دیگر اثری از هراس در چشمانش نبود.

ولادیمیر گنورگیئوویچ به روستا رفته است.

کلفت خانواده پانین از بیمارستان بیرون آمده است.

ولادیمیر گنورگیئوویچ، آنا را قانع کرده تا زمانی که معلوم نشده باید به مسکو برود یا نه، اجازه ندهد اتاقش را تعمیر کنند.

آنا بعد از گفتن اینها برای من شعری خواند - درباره آرامش در پاریس -

شعری کامل که یک خطش جا افتاده بود، و مرا مبهوت کرد. نمی دانم که دوستانان قریحه شاعری زنانه او، این شعر را دوست خواهند داشت یا نه، اما من آن را اثری نبوغ آمیز یافتم. مویه ای بود از اعماق روحش، مثل این بود که «لیووا» را آه کشیده بود. او اندوه تمام جهان را درمی یابد.

آنا درباره فرانسه، پاریس گفت: «فکرش را بکن چه جدایی ای می افندا!» هر اتفاقی که برایش یا دور و برش بیفتد، علیرغم مشکلات خودش، همیشه به کشورش و به جهان فکر می کند.

آنا کتری را گذاشت. ما جای بدون شکر را با تکه ای نان بیات خوردیم. آنا گفت: «می دانی، امروز سالروز مرگ بلوک است. نوزده سال. چند روز پیش دوباره آوای سرنوشت را خواندم. جوری که قبلاً نخوانده بودم. اثری ناخوشایند، سرد و بی مزه است. آن طوری که یک جوان هفده ساله می نویسد، در حالی که آن موقع بیست و هشت ساله بوده. مَهر زمانه ای بد را بر خود داشت، اولین دهه این قرن. دهه دوم، دوره کاملاً متفاوتی بود، خیلی بهتر بود... اما آوای سرنوشت مثل صندلی خراطی شده است، هنر نو، سبک مدرن شمالی. کشمکش روحی حاصل از بی مایگی اوست، دوباره همان داستان آشنای ارتباط با لیووا دمیتریونا و وولوخوا، عجیب است که این شعر درست همان سالی نوشته شده که شعرهای ایتالیایی باشکوه.

بعد او یکبار به یک مقاله قدیمی که شاگینیان درباره آندومینی نوشته و در Zhizn iskusstva چاپ شده بود، اشاره کرد. او از روی صندلی یک روزنامه برداشت و به من داد و گفت: «این را بخوان. می خواهم نظر تو را بدانم.» من خواندمش.

طبق معمول روش شاگینیان، عقاید ارزشمند با مزخرفات غیرعادی قاطی شده بود. «ظاهراً این ادا و اطوار و تکبر... که به دلیلی خاص شعر تغزلی کلاسیک است - یک سبک بشمار می آید. آخمتووا هنوز خیلی ادا درمی آورد» به دلایلی منظور نویسنده مقاله تکرار تشبیهات ادبی بود: برای مثال در اشعار آنا آخمتووا تصویر Muse و باغ اغلب تکرار شده... بعد خاطر نشان کرده بود که روش واقعی آنا آخمتووا «نورودتوست است»، هر چند این لفظ تعریف نشده است. این گمان مطمئناً حقایقی دربردارد؛ اما کسی به دقت شاگینیان پوپولیسم ملی را درک نمی کند: از مثالهایی که زده (لالایی ها و بقیه) برمی آید که او پوپولیسم را کاملاً وابسته به فولکلور می داند. در حالی که ویژگی های شعر آخمتووا عمیقاً پوپولیستی هستند - و این به هیچ وجه مختص لالایی ها و chastushka نیست. من نظرم را به او گفتم.

به نظر می‌آمد که آن‌ها با من موافق است، اما اضافه کرد: «تمام این فضل فروشی‌ها، تمام این ارجاعات به گونه در حقیقت یک مشت مزخرفات است! بنیاد و اساسشان غلط است. چرا تکرار تشبیه ادبی باغ و Musc در شعر من اداست؟ برعکس، در واقع وقتی به گنه آن بررسی، می‌فهمی که آدم باید گروه تشبیهاتی را که در آثار یک شاعر، بارها پدیدار می‌شوند، بررسی کند. آنجاست که شخصیت شاعر و روح اشعارش پنهان است. آنهایی از ما که مکتب سخت پوشکین را بررسی کرده‌اند، می‌دانند که «شیار ابرها» در آثار پوشکین بارها و بارها تکرار شده است.

بعد، نمی‌دانم چرا صحبت به کازمین کشید. فکر کنم بخاطر اینکه او نسخه‌ای از ماهی قزل‌آلا را از من خواست. «من فقط نگاهی به کتاب انداخته‌ام، اما به نظرم آمد که کتاب خوبی است و دوست داشتم آن را کامل بخوانم.»

قول دادم کتاب را ببرم. گفتم فقط از طریق این کتاب بود که کازمین را درک کردم و عاشقش شدم. آن‌ها حرف مرا قطع کرد و گفت: «نه من شیفته دامها هستم، راهنما هم شعر زیبایی درباره تزارویچ دمتری دارد. روی هم رفته شاعری حقیقی است. اما به غلط «آکمیشست» عنوان شده و می‌شود. اخیراً تمام یک غروب را سعی کردم برای نیکلای ایوانوویچ توضیح بدهم که کازمین متعلق به «سمبولیسم متأخر» است و اصلاً «آکمیشست» نیست.

او با ما حتی در یک مورد هم هم‌نظر نیست، حتی در یک چیز اساسی مثل «استیلیزاسیون» هم توافق نداریم. ما به طور کامل آن را رد می‌کنیم. اما کازمین کاملاً طرفدار استیلزه کردن است.» من گفتم که بندهای زیر درست شبیه شعر آخمتووا است. بادی که از سوی دریاچه می‌وزد، چه سوزی دارد

جاده سربالایی را تاب خوران می‌پیماید

قایق خاکستری کج و مح

چه ساده، چه ملموس به نظر می‌آید

آنا گفت: «این حقیقت ندارد، من بودم که مثل او می‌نوشتم، نه او. شعر من «پسرکی که روی بشکه‌های شراب بازی می‌کند»... کاملاً تحت نفوذ او نوشته شده است. اما این اتفاقی است، همه چیز اساساً در آن دو متفاوت است - ما - مثلاً کولیا همه چیز را جدی می‌گیریم، اما در دستهای کازمین همه چیز به شوخی تبدیل می‌شود... او تنها در شروع با کولیا دوست بود، اما بعد هریک به سرعت به راه خود رفتند. کازمین آدم بسیار رذل، کینه‌ای و بدجنسی بود. کولیا نقدی بر دریاچه‌های پاییز نوشت، که در آن شعرهای

کازمین «اشعار خلوتگاه زنان» نامیده شده بود. و آن را قبل از چاپ به کازمین نشان داد. این یکی خواست که کلمه «خلوتگاه» را با «محفل» عوض کند و در تمام زندگیش کولیا را به خاطر این نقد نبخشید... کازمین دوست داشت پشت سر همه حرف بزند... او نمی توانست بلوک را تحمل کند، چون به او حسادت می کرد. یکبار لوری داشت قطعه ای را که براساس آثار بلوک ساخته بود، اجرا می کرد. کازمین که خوب می دانست آن اشعار مال کیست، عمداً پرسید: «مالِ گُلیتچو - کوتوزوف است؟» این از آن چیزهایی بود که دوست داشت درباره دیگران بگوید. از او یک دفتر خاطرات مانده که آن را به بونچ فروخته، اما اولنکا که با کازمین دوست بوده، به من گفت که چیز نفرت انگیزی است. چیزی مثل خاطرات «وریگل» به دست نسل آینده خواهد رسید. او هیچکس را دوست نداشت، نسبت به همه بی تفاوت بود بجز پسر آخری اش. در سالن او غیبت، آیینی رسمی بود. این سالن مضرترین نفوذها را بر جوانها داشت. آنها آنجا را قلّه خرد و هنر می دانستند، اما در واقع انحراف هنر بود، چون در آنجا همه چیز به شوخی گرفته می شد، همه چیز مورد استهزا و طعنه قرار می گرفت... نه در وجود میخائیل الکسیوویچ یک مقال محبت هم نبود. اولنکای من همیشه عاشق بود. یکبار عاشق یک آهنگساز جوان شده بود و آثار او را برده بود تا به کازمین نشان بدهد. کازمین خیلی خوب از عشق او خبر داشت، اما تصمیم گرفت تلاشهای آهنگساز جوان را بیرحمانه مسخره کند. به من بگو، آخر چرا باید این کار را می کرد؟ می توانست مثل آدم، سر بسته چیزی بگوید، مثل: «این برای من غریبه است. من چیزهای دیگری را دوست دارم. اما او هیچوقت این فرصت را از دست نمی داد که آدمی را نومید کند. او تحمل مرا نداشت. آنا دمیترونا بر سالن او حکومت می کرد. من هنوز هم می توانم آدمهای سالن کازمین را بدون اشتباه تشخیص بدهم - کافی است یک جمله حرف بزنند.»

او از روی صندلی یک نسخه از Literaturny sovermennik را برداشت که در آن کلثوپاترای او چاپ شده بود. عینکش را زد و پیشنهاد کرد چند شعر از آن را برایم بخواند: «تمام شان نسبتاً در سطح بالایی هستند، هر وقت از گوش کردن خسته شدی به من بگو... سمیونوف خوب است.»

بعد از سمیونوف از براون خواند که برخلاف انتظارم خیلی بد نبود. بعد از براون، از شغرت که موقع شنیدنش هیچ جوری نتوانستم از خندیدن خودداری کنم.

من با تو رؤیای شبانه ندارم

با تو فقط مثل عکس هستم

علامت نفی شعر را تا حدی وقیحانه می‌کرد، در حالی که قافیه جناس عکس گرفتن به آن حالتی خنده‌دار می‌داد.

آنا یک دقیقه‌ای سرحال آمد...

او گفت: «بہتر بود فقط خوابش را می‌دید، اینطوری حیایش بیشتر بود.»
گفتم: «و آن خانم جوانی که این شعر را بهش هدیه کرده، باید چه احساسی کرده باشد!»

«آه، بس کن. ال. کی. زن جوانی در کار نبوده! فکر می‌کنی واقعاً کسی بتواند چنین شعری را به یک زن واقعی تقدیم کند؟ فکرش را بکن، یک آشنا با شعری مثل این بیاید پیش تو و آن را به تو تقدیم کند. در جا از پله‌ها پرتش می‌کنی پایین، علیرغم علامت نفی خط اول... نه، نه، همه را از خودش درآورده:

سرحالی‌اش تمام شد. آنا یکبار دیگر غمگین و کسل شد.

او برایم داستان مرگ آنسکی را تعریف کرد: بریوسف شعرهای او را برای vesy رد کرده بود، اما ماکووسکی تصمیم گرفت آنها را در نشریه شماره یک Apollon چاپ کند. او خیلی از شعرها تعریف کرد و بطور کلی آنسکی را تا درجه برابری با سمبولیستها ارتقاء داد، آنسکی این شوخی را نفهمید، اما خوشحال بود... و بعد ماکس و واسیلیونا cherubina de Gabriak را نوشتند. او شروع کرد به نوشتن نامه‌های معطر برای ماکورسکی و خودش را اسپانیایی جا زد و از این حرفها. بعد ماکورسکی رفت و cherubina را در شماره یک، به جای شعر آنسکی چاپ کرد...

آنا گفت که: «آنسکی حیرت زده و افسرده بود، بعدها من نامه‌اش را به ماکووسکی دیدم، توی آن آمده بود: بہتر است درباره‌اش فکر نکنی». یکی از شعرهای وحشتناکش درباره اضطراب درست تاریخ همان ماه را دارد... و چند روز بعد در ایستگاه راه آهن تزارسکویه سلو افتاد و مرد... در این مورد من خوشبختم... در زندگی خیلی مورد ستایش قرار گرفته‌ام و خیلی هم مورد انتقاد، اما هرگز به طور جدی در من اثر نگذاشته. هیچوقت خودم را با شماره‌های سفارشی نگران نکرده‌ام. اگرچه اول و آخر، نتوانستم بی تفاوت باشم. فقط یکبار واقعاً نومید شدم، آن هم وقتی بود که اوسپ مرا «زاهدی بر روی میخهای چوبی خواند» و این هم فقط بخاطر این بود که اوسپ گفته بود.»

۱۳ آگوست ۱۹۴۰

دیروز صبح به آنا تلفن زدم و پرسیدم چه وقتی برای برگشتنم مناسب‌تر است. او

جواب داد: «هر چه زودتر، بهتر.»

رفتم. این بار او چیزی درباره ماهیت تاریخ ادبیات به من نگفت. او غمگین و مریض بود. قلبش ناراحتش می کرد. بارها در سکوتی کامل فرو می رفت، یکباره در خلال سکوتی طولانی صدای نجوایی شنیدم. فکر می کنم خطی از یک شعر بود. از او خواستم برایم بخواند. پیدا کردن موضوعی برای بحث غیرممکن بود و من فقط می خواستم کمی شعر گوش کنم. او با صدایی موزون آگوست ۱۹۴۰ را خواند، کامل، با آن خط گمشده، بعد شعر یک معاصر و بعد شعر کوتاه و ناتمام من نقاش بودم که یادآور آوازه های آلکساندرین از کازمین بود. آنا با افسردگی گفت: «شاید چیزی ازش سر در بیاورم، فعلاً، فقط عوام حق دارند، بقیه فقط شانسکی آنجا هستند.»

۱۷ آگوست ۱۹۴۰

صبح با عجله به دفتر پست و نانوائی رفتم. توی یک دستم قرصی نان بود و در مشت گره کرده دست دیگرم، مقداری تمبر.

ناگهان یک نفر چنان ناگهانی صدایم کرد که تمبرها را انداختم.

- داری کجا می روی؟

دور و بر را نگاه کردم - ولادیمیر گنورگیثویچ بود.

- می روم خانه.

- بگذار با تو بیایم، لطفاً.

او تمبرهایم را برداشت. پله ها را در سکوت بالا رفتیم. وقتی قفل در را باز می کردم، ساکت ماندیم.

او روز قبل از روستا برگشته بود. پیش آنا بود و فکر می کرد که او دارد دیوانه می شود. «مو»، او دوباره از نادرستی فرضیات او و منطوق اش در نتیجه گیری شکایت کرد. از من خواست که بروم و او را ببینم. نه برای این که با او مخالفت کنم، بلکه برای تلاش در تأثیرگذاردن بر او. بعد یک دفعه زد زیر گریه و حسابی اشک ریخت. من سراسیمه به آشپزخانه رفتم تا کتری را روی آتش بگذارم. وقتی برگشتم او دیگر گریه نمی کرد، اما یک قطره بزرگ اشک، در نیمه راه، روی گونه اش باقی مانده بود. برایش چای ریختم. او جرعه ای نوشید و سکسکه کرد.

برسیدم: «چه چیزی بیشتر آزارتان می دهد؟ وضعیت او؟ غضبش؟»

جواب داد: «نه، خودم. حالا درست می فهمم، در این موقع من باید با او باشم،



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

همه‌اش با او، فقط با او. اما صادقانه بگویم، بدون ادا و اطوار، فقط وقتی می‌توانم پیش او بروم که بخواهم خطایی نکنم. باور کن، فقط حرف نیست. بسیار خوب، به فرض من این قدم را برمی‌داشتیم، به فرض می‌رفتم، اما اگر می‌رفتم، آن وقت او دیگر مرا نمی‌خواست.»

و دوباره درباره‌ او، درباره‌ فلسفه شعرش، درباره‌ بی‌لیاقتی‌اش در امور خانه، درباره‌ اینکه هیچ کاری نمی‌کند، که سعی نمی‌کند با افسردگی‌اش مبارزه کند، حرف زد. پرسیدم: «شاید ما فاقد آن قدرت تصور باشیم که بفهمیم حق با اوست؟ شاید این افسردگی او نیست، پوست کلفتی ماست؟» او سرش را تکان داد.

غروب به آن‌ا تلفن زدم و نزد او رفتم. سر راه همه جور خوراکی و یک دسته یاس بنفش خریدم. آن‌ا آندریونا افسرده و گیج بود. صورتش زردرنگ و چشمانش سرزنده و درخشان بودند. او گله داشت که تانیا، والیا را سخت دیوانه‌وار و عصبی کنک زده.

«من تحمل شنیدنش را ندارم. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. دیروز رفتم بالا و با مشت به درشان کوبیدم»
تلفن زنگ زد. آن‌ا آندریونا رفت جواب تلفن را داد و با صورتی به سفیدی گج برگشت.

«فکرش را بکن، چه تلفنی! آنها بودند. حتماً خودشان بودند. صدایی زنانه گفت: «من از طرف دوستان‌تان شما صحبت می‌کنم. ما از شعرهای شما متشکریم، بخصوص از یک.»

گفتم: «متشکرم» و گوشی را گذاشتم. شیک ندارم که...
سعی کردم بگویم که هنوز جای شک دارد، اما آن‌ا نگذاشت حرفم را تمام کنم. او بی‌محابا فریاد زد: «بیخشیدها! خواهش می‌کنم! من می‌دانم دوستان‌تان چطور حرف می‌زنند. حق قضاوت دارم. مطمئن باش. این اصلاً شبیه آنها نبود.»
بعد از چای ادامه داد: «تو می‌فهمی» با صدای سردی با من صحبت کرد، انگار مرا سرزنش می‌کرد و می‌گفت: «تو ده روبل مرا پس ندادی.»

او گفت: «وی. جی. به یکی از آشنایان مشترکمان، درباره‌ من گفته، خانم خُرد شده‌اند، درست نیست فکر کنند که این من هستم که خُرد شده‌ام، آنهایی دیوانه هستند که نمی‌توانند با ساده‌ترین حقایق روبرو بشوند...»

او با صدای آهسته با من شروع به صحبت درباره «مو» کرد، که جابجا شده بود، از روی صفحه ناپدید نشده بود، بلکه به آن طرف‌تر، طرف راست حرکت کرده بود. وقتی که او برای ناهار بیرون بوده. و آن وقت ناگهان فهمیدم چرا وی. جی. گریه کرد. من هرگز این قدر او را پریشان، مضطرب، از دست رفته و بی‌منطق ندیده بودم.

۱۹ آگوست ۱۹۴۰

دیشب دوباره آن‌ا را دیدم. او از روز قبل آرام‌تر بود، موهایش قشنگ شانه شده بود، دیگر آن قدر مضطرب و زودرنج نبود. یک نامه از یکی عمیقاً متأثرش کرده بود. آن‌ا گفت «کی وقتی جوان بود، به زیبایی یک حوری بهشتی بود. او زیباترین زنی بود که تا بحال دیده‌ام.»

بعد موضوع مسکو را پیش کشیدم. از قبل در راه خودم را آماده کرده بودم که او را به مسافرت تشویق کنم. دلیل اصلی را پنهان کردم. شاید سفر فایده‌ای نداشت، اما حداقل، حتی اگر کوتاه‌مدت، آن‌ا آندریونا از این اتاق بیرون می‌رفت. آن‌ا آندریونا با من از هر جهت مخالفت کرد و با منطقی آهنین به من ثابت کرد که هیچ نیازی به رفتن نیست، او حرفش را با درخواست رفتن به لیتفاند و رزرو بلیط پایان داد. من پیروز شده بودم.

بعد بحثی شروع شد که نوشتن آن برایم مشکل است - در حقیقت بحث نبود، یک تک‌گویی بود توسط او. دیدم که دارد چیزی را به یاد می‌آورد و سعی کردم حرف او را قطع نکنم. فقط گهگاه سؤال می‌کردم.

آه، بله، قبل از تک‌گویی اش شعری جدید برای من خواند.

چه روح شریفی دارد! با کدام نیرو، خرده باره‌هایی را که زندگی سر راهش می‌گذارد، به طلای ناب تبدیل می‌کند! به راستی از کدام زباله‌ای شعر می‌رویاند، بدون آنکه عار داشته باشد. اینجا تانیاست، والیای کتک خورده و وی. جی. بیچاره، اما در شعرها طولی نمی‌کشد که دیگر فاضلاب آپارتمان همگانی وجود ندارد، بلکه زمان تشییع جنازه‌ای موقر و مؤثر فرا می‌رسد.

و بعد، در حالی که دستهایش را پشت سرش گذاشته بود، صاف و باشکوه گوشه نیمکت کهنه نشست، به نظر بسیار زیبا می‌آمد. گفت: «من دارم تعقیب ستارگان ویاچسلاو را می‌خوانم. چه مقاله‌هایی! چه بصیرتی، چه الهامی. این یک کتاب حیاتی است. او همه چیز را فهمیده و همه را پیش‌بینی کرده. اما چیز عجیب این است که با وجود چنین درک عمیقی، خودش شعرهای بدی می‌گفت. البته او یک شاعر بود،

شاعری برجسته، اما شعرهایش اغلب بد بودند. نه، نه، هیچ تضادی وجود ندارد. آدم می‌تواند شاعری برجسته باشد، اما شعرهای بد بنویسد. مقالاتش را می‌خوانی و فکر می‌کنی کسی که شعر را این قدر خوب می‌فهمد باید شعرهایی فوق‌العاده بگوید. در حقیقت همین درک عمیق، همین لطافت و جذابیت خیال در شعرش هم هست - اما - اما ضریبها تنگ سست است. البته بعضی از اشعارش هم زیبا هستند، اما بندرت.»

او دستش را دراز کرد و کتاب ویاجسلاو ایونوف را برداشت و برای من دو شعر خواند. نمی‌توانم به یاد بیاورم کدامها را. در راه خانه فهمیدم که آنها را به سرعت و کامل فراموش کرده‌ام، هر چند وقتی آنها آندریونا می‌خواندشان، از شان خوشم آمده بود. فکر می‌کنم یکی از آنها چیزی بود دربارهٔ مراسم تشییع جنازه و دیگری تصویر یک فانوس و پروانه.

بعد که کتاب ایوانف را زمین گذاشت، یک نسخه از به ستارهٔ آبی را برداشت و شعری دربارهٔ جنگل خواند - «در آن موقع من از دست زنی عذاب می‌کشیدم» - تلخ، ناب و قوی بود.

او بعد از مکثی گفت: «همین الان شانس این را داشتم که بفهمم چطور خاطرات بوجود می‌آیند. وقتی در دبیرستان تزارسکو بودم، دختر جوانی آنجا بود که دو سال از من بالاتر بود. یادم می‌آید که او سبزه و باریک بود و در زمستان عادت داشت دستپوش بپوشد. این تمام چیزی است که از او به یاد می‌آورم. در حالی که او خاطراتش دربارهٔ مرا به چند انجمن در تئاتر جوانان تحمیل می‌کند. چطور می‌تواند به یاد بیاورد؟ من ۱۵ ساله بودم و غیرقابل توجه، یک دختر مدرسه‌ای آرام و عادی.»

گفتم: «او ۱۵ ساله نبود.»

«بس کن حالا.»

مکث کرد، سیگاری آتش زد و ادامه داد: «این احتمالاً همان چیزی است که برای لرماتوف اتفاق افتاد. او زندگی بسیار کوتاهی داشت. هیچکس به او توجه نمی‌کرد. هیچکس حواسش به زندگی او نبود. هیچکس نفهمید او چطور آدمی است و بعد همه دویدند و خاطراتشان را نوشتند. آنها نزدیک ۶۰ نفر بودند. هیچی نمی‌توانستند به یاد بیاورند و از روی دست همدیگر می‌نوشتند... دقیقاً به همین دلیل است که خواندن بیوگرافی لرماتوف این قدر ملال‌آور است. شچیوگلف مرحوم گفت که خاطرات لرماتوف را مونتاژ کنیم، درست مثل خاطرات ورسیف. من شروع کردم و خیلی زود فهمیدم که بسیار ملال‌آور است.»

من گفتم که در کودکی و جوانی اصلاً لرماتوف را نمی فهمیدم و فقط پنج سال پیش به او علاقمند شدم، و این که در کودکی ژوکوفسکی را خیلی دوست داشتم.

آنا جواب داد: «بله، همین الآن اوندین را می خوانم.

«چقدر دوست داشتنی است، واقعاً لذت بخش است. در شعرهای ژوکوفسکی، در تمامشان، یک چیز جالب توجه، غیر معمول و خاص وجود دارد "صدا". گاهی پیدا کردن راه به اشعار لرماتوف خیلی سخت است، چون لبریز از شهوت نوشتن است، فاقد شکل و محتوای معینی است، یکی بر دیگری، بدون توجه کافی، جاری می شود.» او به حرفهای خودش لبخند زد: «بعد آخرهاش سلسله کاملی از شاهکارها فرامی رسند.»

او دوباره شروع کرد: «می دانی چه می خواهم به تو بگویم، من نمی توانم ادعای این خانمهای پنجاه ساله را تحمل کنم که می گویند در روزگار آنها، جوانان بهتر از امروز بوده اند. حرفشان را باور نکن. این حقیقت ندارد. در جوانی ما، جوانها نه شعر را دوست داشتند، نه درکش می کردند. هیچ راهی برای ارتباط برقرار کردن با آنها وجود نداشت. شعر فراموش شده بود و دیگر دوستش نداشتند. چون پدران و مادران ما، تحت تأثیر پیسارووسم، آن را مطلقاً بی ارزش می دانستند، بی فایده برای همه چیز. خیلی خوب به یاد می آورم که چطور شعرهای در باب بانوی زیبا را به مدرسه بردم و شاگرد اول کلاس به من گفتم: «گورنکو، چطور می توانی یک ریز این مزخرفات را بخوانی! یک دختر کوچولوی خپله بور با یقه کوچک سفید و پایون بزرگ روی موها - تمام آینده اش برنامه ریزی شده بود. هیچ راهی برای فهماندن به او نبود. همه شان مثل او بودند...»

من گفتم شاید تمام دخترانی که به آن مدرسه می رفتند، وضعیت مشابهی داشته اند. «نه، اصلاً. ما دختران ثروتمندی داشتیم که ظهرها غذایشان را در سینی های نقره ای که نوکر از خانه می آورد، جلوشان می گذاشتند و دخترهای فقیر هم داشتیم، دختران خیاطها، یا یتیم ها. اما نه آن گروه شعر مرا دوست داشتند و می فهمیدند نه بقیه... فکرش را بکن، آثار «تیوجف» حدود نیم قرن را دربر گرفت، اما پدر و مادرهایشان گمش کردند... نه، مدرنیسم برای روسیه کار بزرگی کرده است. این نباید فراموش شود. آنها مملکت را گرفتند و به شکلی کاملاً متفاوت پس دادند. آنها به مردم یاد دادند که دوباره شعر را دوست بدارند، حتی استانداردهای تکنیکی چاپ کتاب نیز ترقی کرده اند.»

من پرسیدم او فکر می کند که حالا در مملکت ما، مردم زیادی شعر را دوست دارند و آن را می فهمند.

«بله، بدون شک. در واقع مملکت دیگری را نمی‌شناسم که مردم آن بیشتر از مردم ما شعر را دوست داشته باشند، یا بیشتر از اینجا به آن نیاز داشته باشند. وقتی در بیمارستان بودم، پرستاری یک بار از من خواست - نه یک پرستار، یک زن نظافتچی: "همشهری، می‌گویند که شما شعر می‌نویسید - می‌توانید یک خط کوچک برایم بنویسید، آن را به روستایم می‌فرستم." کار به آنجا کشید که او هر کدام از نامه‌هایش را با یک خط شعر تمام می‌کرد و آن کسی که از روستایش جوابش را می‌داد نیز همین کار را می‌کرد. می‌توانی فکرش را بکنی؟»

دیگر دیر شده بود، حدود نیمه شب بود، می‌خواستم بروم اما او اصرار کرد که بمانم. ما صرفاً شروع به صحبت درباره شعر زنان کردیم. گفتم که این را دوست ندارم. «بله، چیزی ناخوشایند در این مورد وجود دارد... آنا دست دراز کرد به طرف کتابی روی صندلی و چند شعر از شاگینیان به من نشان داد - بدهایش را، و در پایان آنها را که وقیحانه بودند.

گفتم: «بی‌شرمانه است.»

آنا گفت: «اما ببین، شاعر باید بی‌شرم باشد!» او دستش را همانطور که خاص آخمتا ووا است نگاه داشت. دو انگشت زیر چانه - سیگار بین دو انگشت دیگر در امتداد گونه و انگشت کوچک کشیده به طرف بیرون. (درست در همان موقع یکبار دیگر به ذهنم خطور کرد که نقاشان چقدر نادرست دست او را نقاشی کرده‌اند، در واقع، انگشتان او بلند و استخوانی نبود، کف دستش مثل دست بچه‌ها بود و انگشتانش تپل و کوچک بودند) «یک شاعر باید بی‌شرم باشد. اما به نوعی متفاوت، نه این طوری که او هست.» بعد بدون هیچ ربطی شروع به صحبت درباره بلوک و لیوبوو دمیترونا کرد.

«چه زندگی وحشتناکی داشتند! از دفتر خاطرات معلوم می‌شود و حتی قبل از آن هم معلوم بود. یک تیمارستان واقعی، هیچ کلمه دیگری نمی‌شود برایش پیدا کرد. او پشت سر هم ماجرا داشته. زن همیشه چمدانهایش را بسته نگه می‌دارد تا همراه آخرین دوست پسرش به جایی برود. مرد عصبانی توی آپارتمان می‌نشیند و دلش برای زن تنگ می‌شود. او در خاطراتش می‌نویسد: «لیوبا! لیوبا!» زن برمی‌گردد - مرد خوشحال است - اما همان وقت با دل‌ماس ارتباط دارد. و همین طور ادامه می‌یابد. چرا طلاق نگرفتند؟ شاید آن وقت خوشبختی زندگی معمول زنانه را می‌یافت... او با لحنی معنادار نتیجه گرفت: «نه، من کلاً و همیشه با طلاق موافقم.»

همانگی نقطه نظرهایمان باعث شد که دهانم از تعجب باز بماند و من درباره بحث

همیشگی ام با تیوسیا برایش گفتم، این که چطور با روشی پیچیده، هوشمندانه، جالب و در عین حال غیر قابل قبول برای من توضیح می دهد که چگونه آدم می تواند و باید علیرغم عشقی دیگر، خانواده را حفظ کند.

آنا تکرار کرد: «نه، نه، من همیشه موافق طلاق هستم. وقتی با هم ماندن یک بار به پایان رسیده، ادامه اش خیلی سخت است. چیزی که نصیب آدم می شود تیمارستان است. مثل همین که در خانه داریم» و آن وقت آرام به دیوار خانه نیکولای نیکولایویچ زد.

من پرسیدم که آیا لیونا دمتریونا زیبا بوده.

«بس کن ال. کی. با آن پستی که او داشت! نه تنها زیبا نبود، ترسناک بود! من وقتی دیدمش سی ساله بود. مشخصه اصلی آن زن پشتش بود، بی اندازه پهن و با شانه هایی گرد. و صدای کلفتش و دست و پاهای چاق و بزرگش. باطناً هم وحشتناک و بدطینت بود. انگار چیزی داغانش کرده بود... اما شوهرش، همیشه در تمام زندگیش در او همان دختری را می دید که عاشقش شده بود... و عاشق بود... اتفاقاً می گویند چیزهای وحشتناکی درباره زن در دفتر خاطرات است که آرلوف آنها را چاپ نکرده، اما آنهایی که دست نوشته را خوانده اند به من گفتند... من فهمیدم که دلماش نقش بزرگی در مسائل آنها داشته... او در سالن ارتش و نیروی دریایی با من بود. محبوب و مهربان بود اما نه باهوش. او کک مکی و مو قرمز بود. صورتی پهن داشت که جذاب نبود، اما شانه های قشنگی داشت و چاق بود. والتتیا آندریونا دلربا بود. من با او خیلی صمیمی بودم، او به معنای واقعی کلمه زیبا نبود، اما ملیح بود، و ولوخوا چشمان سیاه زیبایی داشت... نامه های عاشقانه بلوک خیلی اصیل هستند. والتتیا آندریونا یکی شان را به من نشان داد: «تمام چیزی که از جوانی من باقی مانده، از آن تست...»

من گفتم که بسیاری از اشعار عاشقانه بلوک بطور وحشتناکی فاقد عشق هستند. اگر با عشق است که کسی مهربانی، شفقت، ریشه ها و جوهر کلمات را درک می کند، این همان چیزی است که در احساس او گم شده است.

«... دارم و سوسه می شوم فحشت بدهم... در این اغواگری هیچ عشقی وجود ندارد. بله، شاید، مصرع «دوباره مرا بی عاطفه خواندی» را به یاد می آوری. این غیبت عشق که تو درباره اش حرف می زنی بیشتر از همه در نقاب برفی دیده می شود. آنجا فقط صدای برخورد استخوانها را داری... من معتقدم که بلوک به طور کلی با زنان بد رفتار می کرد و حرمتشان را نگه نمی داشت. من هرگز حتی یک ذره هم با او سروکار نداشتم (من تعجب

کردم، همیشه فکر می‌کردم یکی از شعرهایش دربارهٔ اوست) اما برحسب تصادف کمی از کارهای او خبر دارم... دو زن در دو زمان مختلف دربارهٔ ارتباطشان با او، با من صحبت کردند - اساساً، یک داستان بود... هر دو جوان و زیبا بودند... یکی شان اواخر او را در آپارتمان خالی اش دیده بود، آن یکی در The stray dog... هر دو از نوع زنان اغواگر بودند... اما او در آخرین لحظه عذرشان را خواسته بود: «خدای من... صبح شد... خداحافظ - خداحافظ...»

گفتم: «خب این داستان نشان می‌دهد زنها بدتر از او بوده‌اند.»
 «بله، البته، اما به خاطر برخورد دائمی اش با این جور زنها، دربارهٔ همهٔ زنها با بی‌حرمتی فکر می‌کرد.»

من شروع کردم به شرح دادن مفصل تئوری مورد علاقه‌ام در مورد لزوم طلاق. آنا آندریونا موافقت کرد، اما با برخی شرایط.

«گاهی امکان خیانت پیش می‌آید و بعد همه چیز دوباره خودش درست می‌شود، اما این نادرست... و گاهی آدمها بخاطر بچه‌ها طلاق نمی‌گیرند... اما من فکر می‌کنم که برای بچه‌ها، طلاق والدین اغلب مفیدتر است تا صدمه خوردن‌شان. اما چنین گروهی از زنان - دوباره به دیوار نیکولای نیکولایوویچ به آرامی چند ضربه زد - واقعاً مزخرف است.»
 من دربارهٔ یک زن خیاط با او صحبت کردم. زنی که شوهرش نمی‌تواند ترکش کند چون تا روی چمدان خم می‌شود، زنش دست به خودکشی می‌زند.

آنا با استهزا گفت: «این نسبتاً باب است، حرفم را باور کن. در واقع مرد نمی‌خواهد از دست زن خلاص شود. من چنین زنی را می‌شناسم. او خودش را توی دریاچه می‌اندازد، بعد خیس، دور و بر آن قدم می‌زند، خشک که شد دوباره خودش را توی آب می‌اندازد... همه‌اش بخاطر زندگی است... هیچکاری نمی‌شود کرد.»

او بدون همدردی و به سردی صحبت می‌کرد اما من فوراً یاد آخرین کلماتی افتادم که ولادیمیر گئورگیویچ دربارهٔ گناهی که قدرت ارتکابش را نداشت، می‌گفت.

«نیکولای استپانوویچ و من هفت سال با هم زندگی کردیم. ما با هم رفیق بودیم و از نظر روحی به هم خیلی مدیون بودیم. اما من به او گفتم که باید جدا بشویم. او به هیچ وجه اعتراض نکرد، اما می‌توانستم ببینم که عمیقاً آزرده است. آن شعری که دربارهٔ جنگل برایت خواندم در مورد من بود. وقتش که شد، فقط به پاریس برگشت، بعد از عشق نافرجامش به ستارهٔ آبی. او از آن زن لبریز بود - با این حال آرزوی من برای جدایی، به همان شکل او را سوزاند... ما با هم به بیژتسک رفتیم تا لیووا را که در خانه

مادر بزرگش مانده بود، بینیم. ما روی نیمکت نشسته بودیم و لیووشکا بین ما بازی می‌کرد. کولیا گفت: «چرا این ماجرا را شروع کردی؟» و همه‌اش همین بود... تو باید قبول کنی، چیزی را نمی‌شد بر آن زندگی بنا کرد.» او غمگین افزود: «این کافی نیست، نه؟» و بعد از مکثی گفت: «فکر می‌کنم که من در سباستوپل بودم، او در پاریس. وقتی در سال ۱۹۱۰ ازدواج کردیم، او دیگر اشتیاقش را از دست داده بود...»

من حرفش را قطع نکردم، ساکت بودم. سیگارش را بیرون انداخت و دوباره شروع به صحبت کرد: «عجیب این است که خیلی بعد از تمام شدن ماجرا با نیکولای نیکولایوویچ زندگی می‌کردم، نه؟ اما در واقع آنقدر افسرده بودم که قدرت رفتن نداشتم. من خیلی ضعیف بودم، چون سیزده سال بود که شعر ننوشته بودم، فکرش را بکن، سیزده سال! در سال ۱۹۳۰ سعی کردم او را ترک کنم. آقای به من قول داد که اتاقی به من بدهد. اما نیکولای نیکولایوویچ رفت او را دید و گفت که برای او، رفتن من مسئله مرگ و زندگی است. آن آقا حرف او را باور کرد، ترسید و به من اتاق نداد. من ماندم.

نمی‌توانی تصور کنی که او چقدر می‌تواند خشن باشد... در این میان... لاس زدنهای او هم بود - او باید نشان می‌داد که چقدر از بودن با آدم کسل است، او می‌نشست و با شکیبایی می‌نواخت. و هر دقیقه می‌گفت: «خدایا، چه ملال آور... آه، چه کسالتی...» بین تا چه حد روحش می‌خواست به جای دیگری پرواز کند... تمام سال را به این گذراندم که این موضوع را بارها و بارها در ذهنم مرور کنم و او هیچی نفهمید... و می‌دانی چطور شد؟ چطور آنجا را ترک کردم؟ جلوی او به آنایوگونا گفتم: «بیا اتاقهایمان را عوض کنیم» خیلی به مذاقش خوش آمد و ما فوراً شروع به جابجا کردن اسبابهایمان کردیم. نیکولای نیکولایوویچ چیزی نگفت، بعد وقتی برای یک دقیقه تنها شدیم، گفت: «تو می‌توانستی یکسال دیگر با من بمانی» او خندید، منم خندیدم. او با خونسردی و خوش اخلاقی خندید. انگار که درباره خودش و او صحبت نمی‌کرد.

بعد اتاق را ترک کرد و همین شد که شد. تو باید حرف مرا تأیید کنی، دیگر چیزی نبود که بشود بهش اعتماد کرد... از آن زمان حتی یکبار هم به او فکر نکرده‌ام. وقتی همدیگر را می‌بینیم، درباره روزنامه‌ها، درباره آب و هوا و درباره مسابقات صحبت می‌کنیم. اما حتی یکبار هم بهش فکر نکرده‌ام.»

ساعت دو شده بود. با هم توافق کردیم که فردا یک بلیط برایش رزرو کنیم و تلفن بزنم. و خوشحال از این که بالاخره توانستم برای مدتی حواس او را از غم بزرگش منحرف کنم، از آنجا رفتم.

۲۲ آگوست ۱۹۴۰

روز بیستم به لیتفوند رفتیم و یک بلیط برای آنا آندریونا به تاریخ بیست و چهارم سفارش دادم. از آنجا بهش تلفن زدم و موضوع را گفتم، بعد به قصد ویلا آنجا را ترک کردم. امروز کنم را از ویلا برای او بردم، چون چیزی نداشت که برای سفر بپوشد. از من تشکر کرد، اما طبق گفته خودش، تصمیم گرفته بود بلیط را رد کند: «رفتن بیهوده خواهد بود.» من کت را پیشش گذاشتم و رفتم.

۲۵ آگوست ۱۹۴۰

در برگشتن از ویلا، به آنا آندریونا تلفن زدم. معلوم شد بالاخره به مسکو رفته است.

۳۱ آگوست ۱۹۴۰

امروز صبح یک تلفن داشتم. آخمانتووا بود. «لیدیا کورنیونا، من برگشته‌ام و طاقتم تمام شده که این کت را به تو پس بدهم.»

توی باران سیل آسا راه افتادم.

او دراز کشیده بود. باز هم دراز کشیده بود! باز هم پتوی سنگین بدون ملافه رویش بود، موهایش روی بالش پخش بود و بعد هم لباس خواب چینی‌اش، که پر زرق و برق بود، اما با درزهای پاره... قبل از این که درباره دردسرهاش با من حرف بزند، گفت که بستگان مرا در پردلکینو دیده، که کی. آی برای او ترجمه‌ای از ویتمن را خوانده است. آنا آندریونا گفت: «آنها محشر بودند.»

او خیلی خوش شانس است. اینطور که می‌گفت در سفر، سروکارش به همان کوبه‌ای افتاده که زن فدین تویش بوده و سزاسر راه او را سرحال آورده. او از این که فادیف از صمیم قلب از او پذیرایی کرده و هرکاری توانسته برایش کرده خوشحال شده بود. (روز قبل از حرکتش او گفت: فادیف حتی اجازه نمی‌دهد بینمش) او با تعجب متوجه شده بود که فادیف و پاسترناک نام او را برای دریافت جایزه استالین ثبت کرده‌اند.

«من دو روز در ویلا ماندم. وقتی خواستم به مسکو بروم، کی. آی ترتیبی داد که با ویکتور فینک سوار بشوم. آنجا ما بودیم: فینک، راننده، یک زن جوان، یک ویراستار از دیتزدوت که با کی. آی در مورد یک سرمقاله ملاقات داشته و من، و تمام راه تا مسکو به من می‌گفت که چطور چند سال قبل کتابهای مرا از یک آشنا می‌دزدیده و چطور اخیراً

شش ساعت بخاطر کتاب من توی صف مانده و این که به هر کس یک نمره داده بوده‌اند. من این داستان را آنقدر از افراد مختلف شنیده‌ام که از حفظ شده‌ام. احساس می‌کنم که انگار تبلیغی برای من است.

کی. آی با من درباره دفتر خاطرات لیوبوو دمیتریونا صحبت کرد. او گفت این خاطرات آنقدر کثیف است که باید گالوش پوشید. من برای او احساس تأسف کردم، فکر می‌کنم این خاطرات جوانی او بوده، نه این که خاطرات اخیر... فکر کن... او می‌نویسد: «من پتو را کنار زدم و او بدن شهوانی مرا تحسین کرد، خدای من چقدر وحشتناک! او بسیار زیباست، و چیزهایی کربه درباره بلوک نوشته، تمام بیماریهایش فهرست شده.

پرسیدم بوریس لئونیدویچ چطور بوده.

«نه خیلی خوب، از دفعه پیش که به مسکو رفته بودم، بدتر بود. آن وقت از موفقیت هاملت خیلی خوشحال بود. اما حالا افسرده است. می‌گوید تقریباً آماده است که چند شعر بنویسد، اما از کار در نمی‌آیند. اول اینکه زینا آماده بود که به کریمه برود (چون پسر بزرگش مشکل ریه دارد)... بعد این که خیارها رسیده‌اند... و بشکه‌ها باید بخار داده شوند... بشکه‌ها باید بخار داده شوند... قسم می‌خورم که این همان چیزی است که او گفت بخار دادن بشکه‌ها.»

پرسیدم آیا هنوز از دست کی. آی عصبانی است.

«بله، فکر می‌کنم که هنوز عصبانی است. همه‌اش هم بخاطر هملت، البته قبلاً هم بهت گفته‌ام: هیچ نویسنده‌ای از آسیب‌های حرفه‌ای در امان نیست، همینطور او. من تنها کسی هستم که برایم فرقی ندارد درباره‌ام چه فکر می‌کنند. نیکلای ایوانوویچ درباره کتابم گفته بود: «وای! این دیگر چه جور کتابی است؟ به چه درد می‌خورد، این به درد هیچی نمی‌خورد!»

او خندید: «اما بخاطر این حرف، ذره‌ای از علاقه‌ام به او کم نشد»

عکسی از او روی میز بود، یک عکس جدید که قبلاً ندیده بودم. از مجموعه آخری مسکو. عالی بود. چهره‌ای رنج کشیده با چشمانی افسرده.

آنا آندریونا هم آن را دوست داشت.

چند بار تکرار کرد: «اینجا همه چیز معلوم است، این عکس همه چیز را می‌گوید. در

حالی که بقیه به من فشار می‌آورند که قیافه‌ای خندان بخود بگیرم - یک جور نقاب...»

وقتی بلند شدم، یک‌دفعه گفت: «مطمئن نیستم که چطور باید به ولادیمیر گئورگیوویچ

خبر بدهم که برگشته‌ام. شاید بهتر باشد که تو به او تلفن بزنی...»
و در جواب قولی که به او دادم، اضافه کرد: «من خودم به آنجا تلفن نمی‌زنم.»
پرسیدم که برگشتن چطور بوده.

«لذت بخش. خوب نیاز به گفتن ندارد که دو ساعت بعد از دیگران خوابیدم و دو ساعت زودتر بیدار شدم. معه‌ذا خوابیدم، همیشه توی قطار یکسره بیدارم.»
او از دیدن اسباب بازی‌هایی که از طرف لیوشا برای بچه‌ها برده بودم، خوشحال شد. مدتی با شوق با آنها ور رفت، تمرین کرد چطور قورباغه را بالا بجهاند و آن را روی زمین بپراند و با داد و فریاد از این که کدام مال کیست، تعجبش را نشان داد، کدام مال مالایکا، کدام مال ووا و کدام مال والیا.

۵ سپتامبر ۱۹۴۰

من رفتار خیلی بدی داشتم. آنا روز دوم ماه به من تلفن زد و از من خواست به آنجا بروم، اما من قبلاً با تاتیانا آلكساندرونا قرار گذاشته بودم، پس به آنا آندریونا قول دادم که روز سوم بروم. اما سوم هم نرفتم. ناتشکا تب داشت و من در ویلا گیر افتادم. امروز، او دوباره تلفن زد و مرا در شهر گیر آورد، و برای امروز غروب قرار گذاشتیم.
او نسبتاً با بی‌اعتنایی، رنگ پریده و خسته، در حالی که ودوشکا را بغل کرده بود، با من برخورد کرد. پدر و مادر ودوشکا به سینما رفته بودند، او خیس کرده بود و آنا آندریونا نتوانسته بود شورت دیگری برای او پیدا کند. طبق گفته‌هایش تیروئیدش بدتر بود و پاهایش درد می‌کرد...

والیا آمد، شورت پیدا کرد و ووا را بُرد. او کمی سرخ‌حال آمد.

«اخیراً یک هوادار به ملاقاتم آمد. باید او را می‌دید! می‌شود گفت که نمونه کامل یک هوادار بود. یک دختر هفده ساله خوشایند، زیبا، از یک انجمن ادبی در کیف. چه مزخرفاتی می‌گفت! خدای من، چه مزخرفاتی می‌گفت!»

پرسیدم: «از حرفهای آن یکی، مال کتابخانه عمومی، احمقانه‌تر نبود که؟»
«چقدر هم! آن یکی در مقایسه مثل امانوئل کانت بود. او دو سؤال محشر از من کرد. اولیش این بود: «شما حتماً در جوانی زندگی بسیار جالبی را گذرانده‌اید...» من جواب دادم که نمی‌توانم درباره زندگی خودم قضاوت کنم. سؤال دوم این بود که: «واقعیت دارد که تنها دو مجسمه کوچک از شما هست که هر دو هم در پاریس هستند، چون شما یک آکمیست هستید؟» چه پرت و پلاهایی! به آنها یک چیزی درباره آکمیست گفته‌اند و او

کاملاً گیج شده بود».

«برایتان شعری خواند؟ شعری خوب؟»

«خواند. اما نه خوب، مال هفده ساله‌ها»

از آنا آندریونا پرسیدم که او ماهی قزل‌آلا را دوست داشته.

«همه چیز در آن، از اکسپرسیونیسم آلمانی ناشی شده، ما آن را نمی‌شناسیم، و به همین دلیل به نظرمان بطور گیج‌کننده‌ای جدید می‌آید، اما در واقع، همه‌اش مال آنجاست. اگرچه شاید به نظر عجیب بیاید، بیشتر کتاب‌ها رسمی به نظر می‌آیند، مثل شرحی که زیر عکسها می‌نویسند... من «لازاروس» را دوست داشتم و بعضی از شعرها را. مثلاً همانی که تو هم خیلی دوست داری «کشتی بر فراز دریای بانشاط پرواز می‌کند» اگرچه آخرش درباره‌ی دوساله‌ها ناخوشایند است. هرزگی، آدم را با دلی سنگین رها می‌کند. من دوست دارم خیلی از جاهای آن را سه نقطه بگذارم. بخصوص برای آنهایی که سلیقه‌ای عجیب دارند: «تمرین کردن احمقها!...»

کازمین همیشه در شعرهایش همجنس‌گراست، اما اینجا از حد منطقی بالاتر رفته، قبلاً نمی‌توانست از این حد بگذرد... ویاجسلاو دماغش را بالا گرفته... اما در قرن بیستم دیگر کسی احتیاط نمی‌کند... شاید ویلون ترتیبی بدهد که این را یک جوری از بین ببرد، اما میخائیل الکسیویچ نمی‌تواند، این از همه نفرت‌انگیزتر است.»

بعد آنا آندریونا خبر بدی به من داد: «تانیایا به او اخطار کرده که از ماه بعد دیگر برای او ناهار نمی‌پزد.

وقتی چهره‌ی نومید مرا دید، گفت: «شاید خانواده‌ی پانین به خدمتکارشان اجازه بدهند که برای من ناهار درست کند. شاید! لعنت بر این آبارتمان!»

منتشر شد:

● خرده نان / لویی کالافرت / شهلا حائری

● نوای اسرارآمیز / اریک امانوئل الشمیت / شهلا حائری

نشر قطره - خیابان فاطمی - خیابان ششم - پلاک ۹

تلفن ۸۸۹۵۶۵۳۷ - ۸۸۹۵۲۸۳۵